

## در زندگی شما، ما کجا قرار داریم؟

### مسیح مظلوم

سوار ماشین شد. در را محکم به هم کوبید، زیر لب سلامی گفت و دستمال کاغذی خواست. "اونی که هیچ ارزشی نداره، ما و زندگی و آینده مونه". همان گوشه ی سمت راست صندلی کز کرد، خیره شد به بیرون. ناخواسته شروع کرد به بازی دست و دستمال و نم گوشه ی چشم. هرچه مادرش پای ش شد که چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ تنها دو کلمه از دهانش خارج می شد: "هیچی، هیچی". پدر ترجیح داده بود که چیزی نگوید و تنها تماشای ای باشد در پینگ پنگ کلمات میان مادر و دختر. اطمینان داشت که تا یک دو روز جز آن دو کلمه، چیز بیشتری از زبانش جاری نخواهد شنید. اما بعد، سیل کلمات همه جا را خواهد گرفت. چشمانش را گاه از درون آئینه ی جلو به شیشه ی کنار در عقب ماشین می انداخت، که خود جام بلوری بود در برابر اشک های زلال جاری از چشم دختر. و گاه سنگینی نگاهی را حس می کرد، در مسیری عکس از شیشه به آئینه، و از آنجا بر صورت و چشمانش. اما آنچه بی ثمر بود و بی نتیجه، تلاش پدر بود برای گره زدن آن دو نگاه. تا بیاید قلاب را محکم کند، یا نگاه می چرخید به سمت افق، یا دستی برمی آمد همراه با دستمال، و سدی سفید می شد بین تلاقی سیاهی های نی نی آن چهار چشم. شکی نداشت که گوشه ای از این رفتار به گونه ای به او ارتباط دارد و نوع زندگی خود و دوستانش. "کاش اصرار نمی کردم که بره مهمونی، تو جمع اونا". توپ کلمات ته کشیده بود و بازی پینگ پنگ پایان یافته. مادر خسته از این بازی پرسش و پاسخ بی حاصل، در فکر زمزمه های آینده، و پچ پچ و درگوشی حرف زدن پدر و دختر. "حتما باز رازی بین این دو است و من نامحرم".

بازی سکوت، به 48 ساعت هم نکشید. غروب، وقت ورود، دست برد که کلید را از جیبش در آورد، که در گشوده شد به رویش، و دختر ایستاده میان چارچوب. "سلام، خسته نیستی؟ می تونیم باهم بریم پارک قدم بزنیم؟ دو نفری". پیش از آنکه او لب به گلایه بگشاید و تنها ماندن مادر را بهانه کند برای مخالفت، دختر به استقبال آن "نه" رفت و پاسخ از پیش آماده شده را در آورد از زوررق و گذاشت جلویش. "مامان با خاله رفته دکتر، زنگ زد گفت که اونجا خیلی شلوغه، بعد هم باید اون رو ببره برسونه خونه شون، احتمالا شب هم نمی تونه تنهاش بذاره. اگه بیاد هم خیلی دیر برمی گرده. گفت که من شام شما رو بدم، اگه دیر شد، بگیریم بخوایم". اجازه نداد که پدر حرفی بزند. از جلوی در رفت کنار، بامسخره بازی دستش را گرفت و کشید به داخل. "بیائین یه چای تازه دم واستون بریزم، بعد هم می ریم پارک، یه چیز سبکی هم اگه میل داشتید می خوریم. البته اگه خسته نباشید. می دونم که نیستید، مگه نه؟". همه این رفتارها و خودشیرینی ها، نشسته جای تلخ زبانی ها و بداخمی های های دو روز گذشته، نشانه ی رسیده شدن میوه ی کال سرگشتگی ها بود و دلواپسی های نهفته در درون. تنها نیشتری می خواست که فرود آید بر محل چرک، و خالی کند عفونت غده ی ان سرگشتگی ها و دلواپسی ها را از درونش. "موفق می شوم؟ هرچه بوده ریشه در آن میهمانی داشته و جمع خودمانی دخترها، شاید بهتر بود اصرار نمی کردم که برود".

پیش از آنکه وارد خیابان فرعی شوند، دستش را برد به سمت جعبه دستمال کاغذی و پشت سر هم یک سری بیرون کشید. همه را با دقت تا کرد و گذاشت درون جیب مانتویش.

- مگه سرما خوردی یا باز حساسیت پیدا کردی؟
- نه، ولی شاید لازم بشه.
- چیزی نمی خواسی واسه ی شام بگیرم؟
- خودتون چی؟ من اگه اشتها داشتم، وقت برگشتن یه ساندویچی تو این فست فود سرکوجه می خوریم.

همه چیز خبر از شکستن سد سکوت داشت و جاری شدن سیلاب پس از آن. باید منتظر می ماند تا رعد و برق شروع شود و ریزش باران و روانه شدن سیل اشک پس از تندر. "پیش از اینکه قدم بزنیم، موافقید بریم به گوشه خلوت بشینیم، کمی حرف بزنیم؟". مسیر سرپائینی پارک را گرفتند و رفتند تا نزدیکی اتوبان. "دوست دارم بشینم رو چمن. اشکالی نداره؟ میشه کمی هم دراز کشید، کسی شما رو ببینه بد نمی شه؟". سکوت را علامت رضا گرفت، دست انداخت دور کمر پدر و گودی گردنش را تکیه داد روی برآمدگی استخوان روی شانه ی او. "پس فردا جلسه آخر دادگاه، مگه نه؟". پاهای پدر ناگه شل شد و گام ها آهسته، اما زود به خودش مسلط شد و قدم ها مستحکم. سرش را خم کرد، تا نقطه تماس با سر دختر. صورتش را چرخاند کامل به سوی او. دختر برق نگاه پدر را قاپید. از درون مردمک چشمانش، سرازیر کرد به درون وجودش. "می گن، این دفعه نوبت شما ست که برین اون تو، راست می گن؟ چندتا از بچه ها می گفتن". پدر اشاره کرد به تکه چمنی خلوت، زیر سایه کمرنگ یک نارون. "اینجا جای خوبیه، دوست داری بریم بشینیم؟". دختر حلقه ی دستانش را تنگتر کرد و خودش را بیشتر چسباند به پدر. گام هایش را با او تنظیم کرد، روانه شد به فضای خالی رویرو. یک باره دستش را رها کرد و دوید به سمت چمن. کفش هایش را درآورد، پرتاب کرد به سمت دیواره ی جدول. دراز کشید به پهلو، دست راستش را حائل کرد زیر سر. "لطفاً، شما اینجا بشینید". هنوز پدر جابجا نشده بود و مستقر، که بلند شد نشست. دست برد به داخل جیب مانتو، از میان دستمال کاغذی های تا شده، برگه ای را کشید بیرون. چشمانش را از چشمان پدر دزدید، سرش را انداخت پائین. در بازی نوک انگشتان دست و گوشه های چشم، ملتسمانه پرسید: "هیچوقت، تو زندگی، ما هم واسه ی شما مهم بودیم؟". پدر به سمتش خم شد، دستان استخوانی کوچکش را گرفت میان دو دست قوی زمختش. نوک دستمال را از میان پنجه ی دست راست او کشید، برد به سمت گلوله ی براق روان بر روی گونه ی پیش. و بعد، برآمدگی بینی را رد کرد و لغزاند به گوشه ی چشم راست. "می خوای گریه کنی، یا می خوای با هم حرف بزنیم؟". تندر غرید، رگبار شروع شد. دست برد و دو نمره را باهم کشید بیرون، از میان کاغذهای تا شده ی درون جیبش. "چند دقیقه ای به ام فرصت می دین؟".

پیشنهاد مهمانی را خودش داده بود، با دو هدف. یکی آشنا شدن دختران با یکدیگر. دیگری، فراهم آوردن زمینه برای نوعی اعلام همبستگی با یکی که در اوج خلایع عاطفی بود، و نگران از وضع جسمی بد پدر در زندان. "اونجا چیزی گفتن؟ شایعات رو جدی گرفته؟ وضع خودش رو در آینده با حال و احوال اون آ مقایسه کرده؟".

- حاضرید با هم جدی جدی صحبت کنیم؟
- من که حاضرم، تویی که چسبیدی به اون شیشه آبغوره.
- فقط گوشتون رو نمی خوام. فکرتون رو هم می خوام. روح تون رو هم.
- خب..
- تلفن تون رو هم خاموش کنین لطفا، تا مزاحم ها سرو کله و سرو صداشون پیدا نشده...
- این هم تلفن. دیگه چه فرمایشی؟
- هدفتون از فرستادن من به مهمونی دخترای دوستاتون چی بود؟ من رو دارید آماده می کنید؟ لابد وضع در هم ریخته اونارو دیدید، می خواین پیش دستی بکنین. پیشگیری در برابر بیماری؟ استفاده از واکسن؟

"جدا می خواستم پیش دستی کنم؟ هدف سومی هم داشتم؟". دلش آشوب شد، سرگیجه گرفت. هرچه درونش را کاوید، نشانه روشنی نیافت. خودش هم نمی دانست که دنبال هدف سومی بوده یا نه؟ به حافظه اش فشار آورد، دنبال تاریخ آن پیشنهاد گشت. "دقیقا چه تاریخی بود؟ قبل از اطلاع از تشکیل دادگاه یا بعدش؟" حافظه اش هیچ یاری نمی کرد، فایل های اطلاعاتی مغزش به هم ریخته بودند، لیست ترتیب زمانی پرونده ها در بایگانی گم شده بود. یافتن تاریخ

دقیق آن تصمیم و آن پیشنهاد کاری عبث می نمود. ناگاه در گوشه ی مغزش چیزی جرقه زد. سال ها پیش، در ابتدای بگیر و ببند مطبوعاتی ها و روزنامه نگاران، آن زمان که گمان می برد در نوبت بالای بازداشت و زندان قرار دارد، تلاشی را آغاز کرد برای ارتباط خانواده های زندانی. در سطحی محدود، بیشتر زنان، نه بچه ها. اقدامی که در مواردی مفید افتاد. "هیچوقت بحث بچه ها نبود؟ اون هم با حساب دادن آمادگی به رها". روشنایی گوشه ی ذهنش شفاف تر شد. سال ها بعد، همین چند ماه پیش. یاد آن روز افتاد، و آن پیشنهاد. "عمو، نمی شه ما بچه ها یه جوری با هم آشنا بشیم، بعد باهم، یه کار دسته جمعی واسه ی آزادی بابام بکنیم؟". فکر او را پسندیده بود، اما هدفش را نه. قول داده بود در این مورد با هم بیشتر صحبت خواهند کرد، اما روند حوادث و شدت گرفتن بحران فرصت کاری نگذاشته بود. تنها پس ذهنش مانده بود، چگونگی برقراری ارتباط بین بچه ها. نوعی آشنایی و تبادل تجربه. فکرش متمرکز شد بر روی این کلمه کلیدی. "در گوشه ی ذهنش نبود که رها را به تجربه آنها پیوند بزنی؟".

- باید می دونستم که نه حواستون، نه روحتون، با من نخواهد بود. من همیشه...
- نه، این طور نیست. داشتم...
- همین نشون می ده...

- داشتم فکر می کردم علت پیشنهادم به تو برای رفتن به اونجا چی بود. چیزی به ذهنم نیومد. بیا تا من یادم بیاد، تعریف کن اون شب چه خبر بود؟ معنی اون حرفت، وقتی سوار ماشین شدی چه بود؟ "اونی که هیچ ارزشی نداره، ما و زندگی مونه".

رها از جایش بلند شد، آمد جلوتر. تکیه داد به پدر، سرش را گذاشت روی شانه چپش. حس رهایی او را احاطه کرد. سر خورد به سمت پائین، زانوانش را تکیه گاه محکمی دید برای آرامیدن سرش. رغبت خیره شدن به ستاره ها را در دلش کشت، زل زد به چشمان پدر. "من نمی دانم کار شما بود، یا یک اتفاق. مسلما در انتخاب افراد اصلی شما هم نقش داشتید. اما در حضور دیگران، همراهان میهمانان چطور؟ آیا می توانست تنها یک اتفاق ساده باشد؟ جمع شدن یک گروه دختر، همه فرزندان مبارزان پیش از انقلاب و فعالان دوران اصلاحات، طبیعی بود یا اتفاق؟ آنان که از خارج آمده بودند چطور؟ فرزندان زندانی ها و اعدای آنها. بودن آنها دیگر نمی توانست کار شما باشد، مطمئنم. مسلما اگر تابستان نبود، آنها اینجا نبودند، میهمانان از خارج رسیده، اروپا یا آمریکا و کانادا. پس سر و حکمتی در میان بوده. غیر از آنها که می شناختم، یا نام پدرشان را از زبان شما و یا در روزنامه ها خوانده بودم، غریبه هایی آشنا هم آمده بودند. با خواهر، دختر خاله، دختر عمو یا بستگان دور و نزدیک خود. خیلی ها گرفتاری هایی داشتند، از زمانی دور یا نزدیک. بیشتر وارث گرفتاری ها و مشکلات زندگی سیاسی پدرها و مادرها و یا هر دو. کم کم، درد یتیمی بود، یا جدایی والدین، چه در اثر اعدام و زندان، چه مهاجرت و جلالی وطن یا تبعید ناخواسته، چه جدایی در اثر طلاق، پیامد اختلاف نظرهای سیاسی، یا زندگی در اجتماعی آزاد".

دستش را کشید به روی موهای خفته در زیر روسری دختر، و طره ی موهای ریخته بر پیشانی، شد بازیچه انگشتان دست چپش. با دست راست دستمال را کشید بیرون از میان پنجه کوچکش، و مماس کرد بر روی مژگانش. تالو و برق چشمانش کمتر شد و شفافیت مردمک هایش بیشتر. "خسته نیستی؟ گشنه ات نیست؟ فکر نمی کنی مامانت تا الان برگشته باشه؟".

با سکوت به پیشواز خاموشی اش رفت، بسته شدن لب ها و روی هم افتادن پلک ها. اجازه داد که از زیر فشار و اضطراب بیرون بیاید. حس می کرد که پشت آن پلک های نازک، پرده سفید سینما، گذشته ها رنگ گرفته و فیلم هایی شده در حال نمایش؛ فیلم هایی مستند. حرکت چشمانش در زیر پلک ها، گاه از این سو، گاه به آن سو، خبر از روشنی پرده نمایش داشت. "خواب می بیند، یا مانده در فضایی معلق بین کابوس و رویا؟". مردد بود که صدایش

کند، یا رهایش سازد در میان آن نمایش های تلخ و شیرین. گویا ذهنش بیدار بود و با او بود در ارتباط. لب هایش حالت گرفت، پرده نمایش بالا رفت و چشمان خسته و نمناکش هویدا شد. "بابا، شما چرا هیچوقت در مورد محبوبه با من صحبت نکرده بودید؟" با شگفتی خیره شد به او. "کدام محبوبه؟". یک باره، بلند شد و نشست، چشم دوخت به چشمان پدر. "ما که تو فامیل محبوبه نداریم، دختر دوستتون دیگه". شگفتی اش افزوده شد. فکر کرد که شاید اشتباه شنیده است. "کدوم دوستم؟". روی زانوهای، آمد جلوتر. نشست کیپ زانوی پدر. "همون که تا حالا از ما قایم کرده بودید، لابد از ترس مامان". نوک انگشتانش را گرفت میان پنجه هایش. "من کسی رو از شما قایم نکردم. همه دوستان نزدیک و دخترانشان را کم و بیش شما دیده اید، کسی نمونه که بخوام از شما مخفی اشان کنم".

یاد مینا افتاد و دخترش. همین چند ماه پیش بود که آن ها را یافته بود، در فضای مجازی. شوهرش که دیگر نبود، سال های سال، پس از آن سال ها. سال های اعدام. و او مانده بود با محبوبه و مرتضی، در غربت، ایتالیا. از آمدن، از سفر، از علاقه اش به بازگشت، خود و دو بچه اش گفته بود، و اگر نشد فرستادن محبوبه به ایران در تعطیلات تابستان. محبوبه پرشد شمیم آن گل در فضا، عطر شب های خاطره، گلدان بزرگ خانه پدرمینا. و نامی برگرفته از آن کتاب، شاگردان دکتر، کلاس های حسینه ارشاد.

رها انگشتانش را از کف دستان پدر کشید و پنجه به پنجه های او انداخت. "همون که یه خاطره از شما در پس ذهنش نشسته، خاطره ای شیرین. به شیرینی بستنی، بستنی قیفی". پنجه های کوچکش را فشرد، خیره شد به چشمانش. "بالاخره اومد؟ تو از کجا می دونی؟".

"اون هم اونجا بود، پیش ما. با یکی از بچه ها اومده بود. وقت معرفی منو شناخت، اومد پیشم، گفت: تو منو نمی شناسی، اما بدون که من دختر عمه اتم، شاید هم دختر عمو. هرچی که هست، به عکس بابات، توی آلبوم، می گم دایی. اول فکر کردم اشتباه می کنه. با یکی دیگه اشتباهی گرفته. اما یه عکس تو کیفش داشت، یه تیکه عکس قدیمی. شبیه جونی های شما. از اونا که تو آلبوم ما هم هست. بعد از اون بستنی فروشی گفت. نه اسمش رو می دونست، نه جاش رو. اما، می دونم. همونجا بود که بعضی وقتا شما ما رو می برید، روزهایی که تو یه حال و هوای دیگه ای هستی. گفتش که نمی تونسته بستنی ش رو تموم کنه. داشته رو لباساش می ریخته. بغلش کردید، رو زانوتون نشوندینش، با قاشق کم کم گذاشتید تو ذهنش. گویا بعد از رفتن از ایران، موندن تو خارج، هیچوقت فرصت نشده شما رو، فک و فامیل بابا و مامانش رو ببینه. از شما فقط یه خاطره ی مبهم مونده و چند تا عکس، از سفر دانشجویی مادرش".

بستنی فروشی، روبروی دانشکده بود. بستنی محبوبه هم، یه بستنی قیفی شکلاتی. نمی توانست خودش بخورد. آب شده بود، داشت می ریخت روی دامنش. برایش ریخت داخل یک کاسه بلور. بغلش کرد، شروع کرد با قاشق، کم کم گذاشتن درون دهان کوچکش. همانجا بود که مینا بی مقدمه گفت که تصمیم دارد از ایران برود، بدون اطلاع حسین. یک جور بریدن و فرار بود از سیاست و از او. سفر به خارج، به هم زدن زندگی، برای نجات بچه ها و خود؛ دور شدن از فضای درگیری ها و خشونت های رو به رشد. بعد از دلواپسی هایش گفته بود و آخرین جرو بحث ها. سرریز سیاست، در کنه زندگی: "نگران بچه هام. حالا که دارن دوتا می شن. بعد هم خودم، دو به شک ام که کارامون چقدر درسته. و اون هایی که از شون دنباله روی می کنیم. حسین اما خیلی سر موضع ست. دیشب باز بگومگومون شد. گفتیم که اجازه نمی دم جون بچه ها رو به خطر بندازی. خونمون بشه خونه تیمی. بعد از انقلاب که نباید باز فکر خونه تیمی درست کردن باشیم. عصبانی شد و گفت خیلی عوض شدی. کم آوردی. بریدی. گفتیم هرچی می خوای بگو، اما اول ثابت کن که کارات درسته، بعد به من تهمت بزن و مژ زیردستات، از موضع بالا، خرابشون کن. مثل اینکه خودت رو گم کردی.

نمی دونی که کی بود که تو رو آورد تو جمع. دستت رو کشید آورد بالا. حالا کارت به جایی رسیده که با من هم مثل بچه محصل ها رفتار می کنی. خجالت نمی کشی؟"

- بابا، بابا، یادتون اومد کی رو می گم؟
- آره، کی رسیده بود؟
- می گفت که دو سه روزی می شه. شماره تلفن شما رو مامانش رو کاغذ نوشته بود، می خواست زنگ بزنه. منو که اونجا دید خیلی خوشحال شد. گفت: پس تو به دایی بگو که من اومدم. می رم شیراز، تو هفته دیگه می آم پیش شما.
- یکی دیگه هم اومد، کم کم همه بر می گردن، برای تعطیلات، برای زندگی.
- می گفت شما وضعش رو می دونید و داستان اعدام باباش رو. یواشکی گفت: "پیش خودت باشه، به کسی نگو."

بی اختیار، دراز کشید، سرش را گذاشت روی پای پدر. خیره ماند به او. چشمانش رفت میان آسمان، ستاره ها، و بازگشت نشست بر روی صورت پدر. "گویا سهم همه ی ماها از زندگی، چشیدن بی پدری یه، چه فرق می کنه یه روز باشه، یا یه ماه. یا برای همیشه. همه ش بزرگ شدن تو یتیمی یه. مال محبوبه یه جور، مال یاسمین یه جور. لابد مال من هم، چند وقت دیگه، یه جور دیگه. هرکدوم یه جوری به هم می ریزیم، مریض می شیم. افسرده و عصبی می شیم و یه جوری بیمار روانی. شما ها هم دنبال عشق اصلی تون. بی خیال ما، زندگی و آینده ما!"

با نوک باله روسری ش، برق جمع شده درون چشمانش را خاموش کرد. دست راستش را کشید بر سرش. ترجیح داد که لب ببندد و اجازه دهد دختر خودش را خالی کند، سبک سبک شود. پنجه دست چپش شانه اش را در خود فشرد.

"ببین بابا، فقط محبوبه نیست که آواره ست اون ور دنیا. بچه های دوستای دیگه ت هم دارند ویلون می شن و آلاخون، والاخون. نرگس می گفت نبود باباش، زندان اون، داداشش رو راهی بیمارستان کرده و فراری از درس و مشق. حالا که باباشون اومده، دیگه اون پسر، پسر قبلی نیست. هرکار می کنن. نه خودشون، نه روانشناس، نمی تونن جوری اون خلا رو پرکنن. حالا چاره کار را فرستادنش به خارج برای تحصیل دیدند. ولی واقعیت اینه که نمی خوان جلوی چشمشون باشه. به جای حل مسئله، صورت مسئله رو پاک کردن. یا اون یکی، لاله، خواهر آلاله. یه روز پاش تو مطب دکتر روانشناسه، یه روز تو دادگاه خانواده، برای طلاق. خودشون قبول دارن که تقصیر شوهرش نیست، لاله ست که تعادل روانی ش رو تو نوجوانی از دست داده، از دوری عشقش، باباش. می دونید چند سال اول زندان، وقت نهار، وقت شام، می رفته یه گوشه، کنار عکس باباش می نشسته، با قاشق غذا می داشته تو دهن عکس تو قاب."

چه می توانست بگوید، می دانست که حرفی برای گفتن ندارد. نمی توانست بگوید که بریدن از فعالیت ها، بازی سیاست، امری ست محال برای او، و اندک افراد آرمانخواه مانده از دوران گذشته. یاد شوخی همشگی اش افتاد. "ببینید، ما هم یه جوری معتادیم. داروی اعتیاد ما هنوز کشف نشده، تازه یه منقل جدید هم کشف شده، اونیه که ما رو می بره تو فضای مجازی، صبح و شب". پلک های رها سنگین شده بود، چشم هایش داشت روی هم می رفت. چرخید به پهلو. سبک شده بود، از دلواپسی ها و نگرانی های دو روز گذشته خبری نبود. "بابا، نه شما می تونید از گذشته و کارهاتون ببرید، نه ما می خوایم که واسه ما خودتون رو، گذشته تون رو نابود کنید. نسل ما، خیلی کم از آرمانخواهی شماها، سر در می آره، و از این اعتیاد شما. اما فقط یه نکته رو بدونید. بدونید که ما هم آدمیم یکی مت اون همه آدم که می گید واسه ی اوناست که زندگی کردید، و نسل بعد که زندگی می کنید. ما چیز زیادی نمی خوایم، فقط در زندگی تون، مبارزه تون، یه جای کوچیک واسه ی ما و آینده مون در نظر بگیرید."

